



پیغام عشق

قسمت پانصد و نودم





خواجه و غلام هندو

بخش اول

همه اجزای ما برای خواجه‌اند: من ذهنی و هشیاری. من ذهنی غلام زندگی است و از جنس خواجه نمی‌باشد، ولی هشیاری دختر خواجه و از جنس خواجه است و خوش گوهری دارد. غلام فقط در خدمت زندگی باید باشد و تازمانی که آزاد نشده، اجازه ندارد صاحب چیزی بشود. اگر ما خود با فضاگشایی به منظور نهایی خود نرسیم، غلام وظیفه‌اش بیدار کردن ما به‌عنوان هشیاری است و آن هم با درد ناهشیارانه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

چه بُود حیات بی‌او؟ هوسی و چارمیخی

چه بُود به پیشِ او جان؟ دَغلی، کمین غلامی

غلام را در ابتدا خدا پرورش می‌دهد و به او علم، ادب و هنر می‌آموزد. ولی کسی که علم فراوان، ادب فراوان یا هنر فراوان دارد، نمی‌تواند به صرف این چیزها به خدا زنده شود و یا این که هشیاری حضور داشته باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۹

خواجه‌یی را بود هندو بنده‌یی

پروریده، کرده او را زنده‌یی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰

علم و آدابش تمام آموخته

در دلش شمع هنر افروخته



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۱

پروریدش از طفولیت به ناز

در کنار لطف آن اِکرام‌ساز

بعد از این که بالغ شدیم، خدا می‌گوید: این پرورش یافتن با من ذهنی کافی است. نه این که علم و ادب و هنر جای رشدی ندارد. خیر، ولی این باید در زمینه حضور و بعد از عروسی کردن با دختر خواجه یعنی با از جنس خواجه شدن یا همان مرکز عدم صورت گیرد تا این شکوفایی با درد همراه نباشد. اولین قدم برای تبدیل، بذل کردن و یا از دست دادن است. یعنی ما باید به درون نگاهی بیندازیم که چه چیزی در ما اضافه هست. دردها، رنجش‌ها و یا همانیدگی با اجسام و یا مال. آیا ارزش این تبدیل را می‌دانیم و حاضر هستیم از بزرگ‌ترین همانیدگی‌هایمان دست برداریم؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۳

چون مُراهق گشت دختر، طالبان

بذل می‌کردند کابینِ گران

ولی غلام قدرت بخشش ندارد. او بنده است، نمی‌تواند چیزی بذل کند چون آزاد نشده است. همه چیز او قرضی است ما هم به عنوان من ذهنی درست است که به دنیا چسبیده‌ایم و فکر می‌کنیم صاحب دارایی و همانیدگی‌ها هستیم ولی همیشه ترس از دست دادن آن‌ها را داریم و با کم و زیاد شدن آن‌ها بالا و پایین می‌شویم. پس اول باید از نفس و نفسانیات با فضاگشایی آزاد شویم و درواقع بنده من ذهنی نباشیم تا بتوانیم همانیدگی‌ها را بذل و بخشش نماییم.

پیش خدا چه چیزی ارزشمند است:

حال که به عنوان بنده آزاد شدیم و می‌خواهیم همانیدگی‌ها را بدهیم و به حضور زنده شویم باید بدانیم پیش خدا چه چیزی ارزشمند است و چرا؟



۱- مال

۲- زیبایی

۳- خانواده و اصل و نسب

۴- علم

خیر، هیچ‌یک از این‌ها برای خدا ارزشی ندارد. پس ما هم ارزش انسان‌ها را نباید براساس این چهار معیار بدانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵

گفت خواجه: مال را نبُود ثبات

روز آید شب رُود اندر جهات

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۶

حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار

که شود رخ زرد از یک زخمِ خار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۷

سهل باشد نیز مهترزادگی

که بُود غرّه به مال و بارگی

چرا این‌ها ارزش ندارند؟ چون مال و زیبایی ظاهری موقت هستند، مهترزادگی هم که ساده است و جبری و زحمتی لازم

ندارد. پس خدا دنبال چیزی است که ۱- آفل نباشد ۲- به دست آوردن آن مجانی و غریزی نباشد و از نسل‌به‌نسل از راه



خون منتقل نگردد. یعنی این که اگرچه ما استعداد به حضور رسیدن را به ذاته داریم ولی این مثل اصل و نسب به ارث نمی‌رسد و این که کسی که این را دارد، مغرور نمی‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹

پُره‌نر را نیز اگر باشد نفیس

کم پَرست و عبرتی گیر از بلیس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۰

علم بودش چون نبودش عشق دین

او ندید از آدمِ اَلا نقشِ طین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱

گرچه دانی دَقّتِ علمِ ای امین

ز آنّت نگشاید دو دیده غیب‌بین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲

او نبیند غیر دستاری و ریش

از مُعرَف پُرسد از بیش و کمیش

حال این جا مولانا از علم صحبت می‌کند، که برای خدا بی‌واسطه‌ی حضور بی‌ارزش است. مولانا علم را از سه مورد دیگر جدا کرده است. چرا؟ چون علم گرچه آفل است ولی تازمانی که زنده‌ایم، می‌توانیم از آن استفاده کنیم. اگرچه ممکن است



با پیر شدن قدرت فکری خود را از دست بدهیم ولی عمر آن گاهی از مال و روی زیبا بیشتر می‌باشد و دیگر این که ارثی نمی‌باشد، سهل به دست نمی‌آید و باید برای آن زحمت کشید.

چرا علم بدون حضور برای خدا ارزشی ندارد؟ و خصوصیت علم بدون حضور چیست؟

من ذهنی مانند ابلیس پر از هنر است. در مورد مسائل مادی ممکن است بیشترین علم را داشته باشد و این در جهان مادیات بسیار بالارزش است، ولی این دانش، ما را از غیر بی‌نیاز نمی‌کند. با من ذهنی ما قدرت تشخیص نداریم. ما به معرف برای تقلید نیاز داریم مانند قدرت تقلید از جمع. همیشه در کارهایمان شک داریم، و بدین ترتیب اگر متوجه کار ناپسندی در خود می‌شویم، توبه می‌کنیم ولی این توبه، توبه نصح نمی‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۴۸۰ و ۲۴۸۱

آن مُقَلِّد صد دلیل و صد بیان

در زبان آرد، ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر

گفت او را کی بود برگ و ثمر؟

من ذهنی همیشه در حال ضرر رساندن است، او خائن است. زمانی که فرصت پیدا کند و ببیند که ما داریم از لحاظ معنوی پیشرفت می‌کنیم صورت‌ها را یک‌یک در دل ما می‌گذارد و با هم‌هویت‌شدگی ما، مانع از وحدانیت و روی پا ایستادن ما به عنوان زندگی می‌شود. در حالی که ما به عنوان خواجه به او اعتماد داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۸

چون به جدّ تزویج دختر گشت فاش

دست پیمان و نشانی و قماش



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۹

پس غلام خُرد کاندَر خانه بود

گشت بیمار و ضعیف و زار زود

به ما دردهای روحی می‌دهد. ما دچار توهم‌ها و ترس‌های بیهوده می‌شویم و یک حس تحقیر و این که من بی‌ارزش هستم را با خود داریم؛ به‌طوری که داروهای جهانی اثری روی ما نمی‌گذارد. این «علت» روحی شاید باشد که مولانا در ابیات بعد می‌گوید با افزایش صورت‌ها و دادن عزت و شرف بیرونی به کلی از بیخ و بن از بین می‌رود. این «علت‌های» روحی همگی توهمی ولی خطرناک هستند. خواجه نمی‌خواهد که به کلی ما را از دست بدهد، چون این غلام به‌صورت ساده شده مورد نیاز زندگی می‌باشد زمانی که دیگر در زمینه‌ی حضور دخالتی نکند و از جهان و جهانیان و صورت‌ها زندگی نخواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲

گفت: صبرِ اولی بود، خود را گرفت

گفت با خواجه که بشنو این شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۳

این چنین گرائیِ خاین بود

ما گمان برده که هست او مُعتمد

چاره خدا چیست؟

خدا می‌خواهد صورت را از دل ما خارج کند و فقط در این حالت است که اجازه می‌دهد صورت را به دل راه دهیم. این برای مدت موقت است. صورت را می‌دهد تا درواقع دفعش کند. مثل زمانی که مار را وارد دهان آن مرد می‌کند، ولی بعد آن قدر با



چوب می‌زند که بالا بیاورد. صورت را در دل کردن نیز همین‌گونه است، آن قدر از آن نیش می‌خوریم تا متوجه شویم نباید آن را به دل راه دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۴

گفت خواجه: صبر کن با او بگو

که ازو بپریم و بدهیمش به تو

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵

تا مگر این از دلش بیرون کنم

تو تماشا کن که دفعش چون کنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶

تو دلش خوش کن، بگو: می‌دان درست

که حقیقت دخترِ ما جفتِ توست

چه چیزهایی باعث می‌شود ما از لحاظ من‌ذهنی فربه شویم؟ درواقع چه چیزی باعث می‌شود با همانیدگی‌ها بیشتر همانیده شویم؟ مراحل کار چه‌طور می‌باشد؟

۱- فکر شیرین

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷

ما ندانستیم ای خوش‌مشتی

چونکه دانستیم، تو اولی تری



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸

آتشِ ما هم در این کانونِ ما

لیلی آنِ ما و تو مجنونِ ما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹

تا خیال و فکرِ خوش بر وی زند

فکرِ شیرینِ مرد را قُربه کند

بله ما در ذهن یکسری فکرهای تلخ داریم و یکسری فکرهای شیرین. فکرهای تلخ باعث همان دردهای روحی و روانی می‌شود و فکرهای شیرین مثل فکر این که من این را دارم و آن را دارم باعث خوشی موقت و سطحی می‌شود. درحالی که این که ما چیزی داریم، به کلی وهم است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عَنا

۲- عزت و بزرگی من ذهنی توسط افراد محدود مثل تشویق خانواده و دوستان. من ذهنی غلام زندگی می‌باشد و ما در من ذهنی خود را غلام و بی‌ارزش می‌دانیم. ارزش ما از جهان بیرون است. اگر دیگران ما را بالا ببرند، حس بزرگی و ارزش می‌کنیم. این به صورت بازخوردی است که از اطرافیان می‌گیریم. مولانا می‌فرماید: از طریق گوش یعنی این که بشنویم و رفتار دیگران با ما براساس احترام و ارزش مصنوعی و قرضی باشد، یعنی این حس ارزش مصنوعی را حتی اگر مال و اموال زیاد نداشته باشیم با گرفتن تأیید و توجه از اطرافیان به دست می‌آوریم. حتی اگر همانیدگی‌های مادی ما کم باشد این بدان معنا نیست که همانیدگی‌های روحی ما کم می‌باشد. می‌گویند کسی که با همانیدگی‌های مادی بزرگ می‌شود او



دیگر ارزشش مانند حیوانات و چارپایان است ولی کسی که دیگر از مادیات چیزی نمی‌خواهد آدمی شده و دیگر از پایه حیوانیت بالا آمده ولی هنوز از همانیدگی‌ها رها نشده و عزت و شرف من‌ذهنی است که دام بسی سنگین می‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰

جانور فربه شود، لیک از علف

آدمی فربه ز عزت و شرف

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱

آدمی فربه شود، از راه گوش

جانور فربه شود از حلق و نوش

برای همین مولانا می‌فرمایند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد

چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوش خود را ز جفا پاک کنید

زانکه بانگی ز سما می‌آید

گوش آلوده ننوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می‌آید



ولی ما همیشه به فکرهای من ذهنی شک داریم و در دل گویا می‌دانیم که این ارزش گرفتن از همانیدگی‌ها مصنوعی می‌باشد و حتی اگر یک یا دو نفر از اعضای نزدیک خانواده یا دوستان به ما این موارد را می‌گویند که مثلاً چه قدر زیبا هستی چه قدر خلاق هستی و چه قدرهای دیگر ما مطمئن نمی‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸

گه گهی می‌گفت: ای خاتون من

که مبادا باشد این دستان و فن

۳- تأثیر جمع من‌های ذهنی

بعد از این که از مرحله فکر و انسان‌های محدود رد شدیم وارد یک دام دیگر می‌شویم و آن جمع انسان‌ها می‌باشد. این دام گویا از همه خطرناک‌تر است چون به کلی علت روحی و روانی ما را به ظاهر از بین می‌برد یعنی این که ما به ذهن کامل باور می‌کنیم. ما توهم و شک را حقیقی می‌پنداریم. وقتی دروغی را از یک عده انسان به صورت جمعی می‌شنویم دروغ، حقیقی جلوه می‌کند. ما باید حواسمان باشد، به چه جمع‌هایی وارد می‌شویم؟ نگوییم من قدرتمند هستم. می‌گوییم مگر می‌شود این همه انسان اشتباه بکنند؟ دیگر شک من ذهنی که هنوز راهی برای بیرون آمدن از چاه وجود داشته از بین می‌رود و حال یک من ذهنی فربه داریم که درون چاه دردها گیر افتاده است. ارتعاش درد جمع من‌های ذهنی زیاد است. همان طوری که وقتی عده‌ای انسان به حضور رسیده جمع می‌شوند، ارتعاش زندگی بیشتر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۹

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی

که: همی سازم فرج را وصلتی



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۰

تا جماعتِ عِشوه می دادند و گال

کای فَرَجِ بادت مبارک اتصال

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۱

تا یقین تر شد فَرَج را آن سُخُن

عَلَت از وی رفت، کُلّ از بیخ و بُن

حال دیگر آماده‌ی همانیده شدن هستیم. شرایط چه‌طور است؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۲

بعد از آن اندر شبِ گردک به فن

اَمَرَدی را بست حنّا همچو زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۳

پُرنگارش کرد ساعد چون عروس

پس نمودش ماکیان، دادش خروس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۴

مقنعه و حُلّه عروسانِ نکو

کِنگِ اَمَرَد را بپوشانید او



شب است. یعنی دیگر نور حضور وجود ندارد ولی گویا هنوز شمع هست و ما کامل در توهم فرونرفته‌ایم. ولی همانندگی بسیار زیبا جلوه می‌کند. این وضعیت ما در جهان بیشتر در جوانی صورت می‌گیرد که چیزهای مادی برای ما جلوه و شکوه بسیاری دارد، مثلاً مثل زیبایی ظاهری ما یا پول و مال و اموال و یا هم‌هویت شدن با جنس مخالف. این‌ها همگی اگر بخواهیم هم‌هویت شویم مثل آوردن صورت آن‌هاست در مرکز.

ظاهر همه‌ی چیزهای مادی کنگِ اَمَرَد است و باطن آن‌ها دختر زیبا و پرگهر. یادمان باشد علت این که چیزهای مادی تبدیل می‌شوند به کنگِ اَمَرَد به خاطر این است که ما آن‌ها را صورت می‌کنیم. صورت را خدا آراسته و اگر ما چراغ را خاموش می‌کنیم و از فضاگشایی استفاده نمی‌کنیم، تقصیر خودمان هست. در این مرحله هنوز بین ما و هم‌هویت‌شدگی فاصله هست و به‌طور کامل در مرکزمان قرار نگرفته هنوز فرصت داریم با فضاگشایی رها شویم ولی و این‌طور کامل در همانندگی‌ها می‌افتیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۵

شمع را هنگام خلوت زود کُشت

ماند هندو با چنان کنگِ درشت

دیگر در این مرحله همانندگی تمام نور حضور ما را جذب کرده، این حالت را زمانی که به اصطلاح مجنون‌وار عاشق ذهنی می‌شویم و یا خشم کل وجود ما را فرامی‌گیرد و یا این که تمام فکر و ذکر ما یک چیز مادی می‌باشد، حس کرده‌ایم. وقتی دائم حول و حوش چیزی می‌گردیم، دائم می‌خواهیم کنترل کنیم و سایر چیزها برای ما اهمیتی ندارند. اساس زندگی ما آن چیز مادی است و یا حتی معنوی مانند یک باور و همه‌ی کارهای دیگر ما براساس آن و بر گرد آن می‌چرخد. وضعیت ما وقتی خدا صورت حقیقی صورتی که همانیده شده‌ایم را به ما نشان می‌دهد. چه‌طور است؟



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۶

هندوک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۷

ضربِ دف و کف و نعرهٔ مرد و زن

کرد پنهان نعرهٔ آن نعره‌زن

حال وقتی با صورت هم‌هویت می‌شویم، خدا ممکن است تا یک مدتی به ما اجازه بدهد ولی بالاخره چون هدف ما از آمدن به جهان هم‌هویت‌شدگی نبوده زهر آن بر جان ما ریخته می‌شود. مثلاً آن کسی که با او هم‌هویت بوده‌ایم می‌رود. ما شروع می‌کنیم به آه و ناله کردن ولی تمام من‌های ذهنی هنوز مشغول فریفتن هستند و انسان‌های دیگر را به دام خود می‌اندازند. ضرب دف یعنی این که از تمام وسایل ارتباطات جمعی استفاده می‌کنند، یعنی از تمام ابزارهای مادی استفاده می‌کنند.

ضرب کف یعنی این که از تمام راه‌های ارتباط و گفت‌وگوهای مستقیم انسان‌ها نیز استفاده می‌کنند. درحالی که خود نیز نعره می‌زنند یعنی این که درست است می‌خندند ولی این خنده همگی ظاهری است و همگی انسان‌ها در ذهن در یک درد مشترک به سر می‌برند. ولی با این صداها نعره‌های یکدیگر را پنهان می‌کنند. یعنی اگر ما انسان‌ها به یکدیگر کمک می‌کردیم شناسایی می‌کردیم که این دردها توهمی می‌باشند و با تأیید و توجه‌های چاپلوسانه‌ی خود یکدیگر را بیشتر در چاه نمی‌انداختیم، این قدر به حضور رسیدن طول نمی‌کشید.

ما برای نگه داشتن آبروی دروغین من‌ذهنی حتی در زمان‌هایی که در درد توهمی ذهنی به خود می‌پیچیم، تظاهر به شاد بودن می‌کنیم. زمانی که می‌دانیم مثلاً گوشی آخرین مدل من زندگی به من نمی‌دهد ولی برای برتر آمدن هنوز آن را به رخ دیگران می‌کشیم. یا با گذاشتن عکس‌هایی از مسافرت‌ها و غذاهایی که شاید یک‌بار در تمام عمر خورده‌ایم، می‌خواهیم



به دیگران بقبولانیم که خوش بخت هستیم؛ در حالی که خوش بختی ما از درون به بیرون است و کسی که از درون خوش بخت است دلیلی ندارد با مقایسه ظاهری خوش بختی بگیرد.

با تشکر، زهرا



خلاصه غزل شماره ۵۳۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

🌹 کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

ما به عنوان امتداد خدا این لحظه و هر لحظه کار دیگری جز خدمت به ساقی خود یعنی خدا نداریم. برای این که در خدمت ساقی باشیم، مرکز ما در این لحظه نباید جسم باشد. چون با مرکز هشیاری جسمی جهان را آلوده می کنیم و جز درد و مسئله چیز دیگری نمی آفرینیم. مرکز ما باید فضای گشوده شده یا عدم باشد، تا ساقی شراب مست کننده را به ما بدهد. هرچه فضا را بیشتر باز کنیم، قدح های بزرگ تر و شراب بیشتری می گیریم. به طوری که از این بافت ذهنی که دائماً در حال مقاومت و قضاوت و نیک و بد کردن است، آزاد می شویم. و زندگی از طریق ما برکت و عشق، و فرّ ایزدی را به فکر و عمل ما می ریزد و هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری حضور می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

🌹 هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای

در پیشه ی بی پیشگی کردست ما را نامزد

هرکسی در این جهان کار و پیشه ای دارد. اما در عین حال انسان در پیشه بی پیشگی هم نامزد است. خداوند می خواهد ما انسان ها در جهان هر کاری را با فضا گشایی انجام بدهیم، نه با من ذهنی. پس باید همانندگی ها را از مرکزمان خالی کنیم، تا خداوند به مرکز ما بیاید. به طوری که همه کارها و حرفه ما در بیرون از فضای گشوده و مرکز عدم آب زندگی بخورد و خرد بگیرد و ما به عنوان هشیاری ایزدی آگاه از ذات و اصل خودمان می شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر روز همچون ذره‌ها رقصان به پیش آن ضیا

هر شب مثالِ اخترانِ طوافِ یارِ ماهِ خَد

این لحظه ما وصل به زندگی هستیم و حس یکی بودن با زندگی می‌کنیم و مانند ذره‌های غبار که در ستون نوری می‌رقصند، ما هم وقتی من‌ذهنی نداریم و مقاومت ما صفر است، مانند ذره‌ها در نور خدا می‌رقصیم. حتی زمانی که در ذهن خودمان را بیان می‌کنیم، حول محور یار می‌چرخیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری ز ما گر خواهدی، زین باده ما را ندهدی

اندر سری کاین می‌رود، او کی فروشد یا خَرَد؟

اگر زندگی از ما به‌عنوان من‌ذهنی کاری می‌خواست، این باده و شراب را به ما نمی‌داد. اولین کار ما این است که من‌ذهنی را رها کنیم و با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده فکر و عمل کنیم، تا خداوند آن باده و شراب و آب حیات را وارد فکرهای ما کند و شادی و عشق و خرد به فکرهای ما بریزد. در سری که چنین می‌می‌رود، او دیگر خریدار یا فروشنده‌ی همانیدگی‌ها نمی‌شود. یعنی یک همانیدگی را نمی‌دهد، تا همانیدگی بزرگ‌تری یا بهتری را جایگزین کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند

باده‌ی خدایی طی کند، هر دو جهان را تا صَمَد

وقتی فضا را در اطراف اتفاقات باز می‌کنیم و مقاومت ما صفر می‌شود، قائم به ذات خودمان می‌شویم، و سرمست و آزاد می‌شویم. این سرمستی از طرف زندگی است و اگر سرمست و شاد نیستیم باید بدانیم که من‌ذهنی کارافزایی می‌کند.



با فضای گشوده شرابی از طرف زندگی می‌آید. عشق، شادی بی سبب و خرد و مستی آن در فکر و عمل ما کار می‌کند. ما را از خواب همانیدگی‌ها بیدار می‌کند و از دوبینی من‌ذهنی و تصورش از جهان مادی و معنوی رها می‌سازد و ما متوجه می‌شویم که برای بودن و زنده شدن و خوشبخت و شاد بودن نیازی به این همانیدگی‌ها و متکی به جهان بودن نداریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

❀ مستی باده‌ی این جهان، چون شب بخشی بگذرد

مستی سَغراقِ احد با تو درآید در لحد

مستی که ما از شراب همانیدگی‌ها می‌گیریم، به محض این که خواب آن یا فکر و خوشی آن از بین برود، ذائل می‌شود. یعنی مستی چیزهای این جهانی تا فکرش هست، با ما هست مانند شراب انگوری. اما مستی شراب زندگی تا ابد با ما می‌ماند و وقتی هم بمیریم با ما جاودانه هست. زندگی می‌خواهد هرچه زودتر ما به شادی بی سبب او دست پیدا کنیم و به مقصودمان از آمدن به این جهان، نه تنها زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست، بلکه می‌خواهد از طریق ما برکات و عشق و هزار ترجمان دیگر به جهان بفرستد و ما عقل و قدرت زندگی پیدا کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

❀ آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان

وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر وکد

شرابی که از طرف زندگی با فضاگشایی می‌آید و شرابی که از طرف عارفان زنده به خدا می‌آید و پخش می‌شود، رایگان است. این خاصیت شراب زندگی است. انسان زنده شده به خدا، با ارتعاش به زندگی شادی و عشق را در جهان پخش می‌کند. ما هم می‌توانیم با فضاگشایی در اطراف اتفاقات و با مقاومت صفر شراب رایگان از زندگی بگیریم و این از رحمت ایزدی است. همه ما انسان‌ها همسایه دیوار به دیوار هم هستیم و از آفتاب زندگی یا خداوند زنده‌ایم و ساقیانی



مثل مولانا و برنامه گنج حضور جزو ساقیان زندگی هستند، که شراب رایگان پخش می کنند. کسی که به زندگی زنده شده نسبت به همسایه اش مهربان است، ولو این که من ذهنی دارد. همان مهربانی که مادر به بچه اش دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

ای دل همانیده‌ی من با فضاگشایی مرکزت را عدم کن و از خداوند شراب مجانی بگیر و سرمست شو، تمرکزت را روی خودت نگه دار و شدیداً به زندگی ارتعاش کن و همان زندگی را در درون دیگران به ارتعاش دریاور. مبدا من ذهنی را به واکنش وادار کنی و در شر قدم برداری و به دیگران لطمه بزنی. اگر در این لحظه دیگران را سرمست کنی خداوند جام دیگری به تو خواهد داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

ای دل من هر جا انسان زنده شده به زندگی را دیدی، که شاهد و ناظر زندگی است و ذهنش را می بیند و مانند آینه شده، در پیشش بنشین. وقتی انسان های زنده شده به حضور به زندگی ارتعاش می کنند، بیشترین اثر را در تغییر جهان دارند. اما اگر یک من ذهنی ناخوشی دیدی، که دردزاست و مقاومت و بحث و جدل می کند و تمام صفات من ذهنی را دارد، در این صورت جانت را پنهان کن. تو نمی توانی به عنوان من ذهنی همه را عوض کنی و به حضور زنده کنی. فقط می توانی خودت را شاد و زنده به حضور نگه داری و این ارتعاش تو به زندگی می تواند روی انسان ها اثر کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

می‌گردِ گردِ شهرِ خوش، با شاهدان در کشمکش

می‌خوان تو لأُقْسِمُ نِهَان، تا حَبْذا هذا الْبَلَد

ای انسان در اطراف فضای گشوده‌شده درونت با مرکز عدم بگرد و این آسمان را باز کن و با شاهدان و حاضران و زنده به حضوران تبادل عشق کن. و این آیه قرآن را قسم به شهر یکتایی را در نِهان بخوان و هر لحظه فضا را آن قدر وسیع باز کن، تا از همانیدگی‌ها و حالت‌های من‌ذهنی رها شوی و با شادی و میمنت به این شهر یکتایی که همه ما در آغوشش هستیم، برسی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

چون خیره شد زین می‌سرم، خامش کنم، خشک آورم

لطف و کرم را نشمرم، کان درنیاید در عدد

وقتی فضا را باز کردم، شرابی از طرف زندگی آمد و من‌ذهنی‌ام را گیج و خاموش کرد. مقاومت و قضاوتم صفر شد و من ناظر بر ذهنم بودم تا من‌ذهنی دخالت نکند. در این حالت تماشاگر لطف ایزدی می‌شوم و نعمت‌ها را نمی‌شمارم، تا خرد و برکاتش به فکر و عملم بریزد و زندگی‌ام را تغییر دهد. چون لطف و کرم ایزدی قابل‌شمارش نیست، مگر با من‌ذهنی.

با تشکر و سپاس از برنامه گنج حضور 🙏

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

